



سرشناسه: فتحعلی زاده، شبنم، ۱۳۷۲-

عنوان و نام پدیدآور: سوغات کویر/ نویسنده شبنم فتحعلی زاده. - مشخصات نشر: تهران: نشر

ماهواره، ۱۴۰۴. - مشخصات ظاهری: ۲۹۸ص. - شابک: ۶-۱۴۵-۱۲۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا- یادداشت: بالای عنوان: رمان. - یادداشت: عنوان دیگر: رمان سوغات

کویر. - عنوان دیگر: رمان سوغات کویر. - موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ - Persian

Love stories, Persian -- 21st century -- fiction - داستان‌های عاشقانه فارسی -- قرن ۱۵ - 21st century

century - رده بندی کنگره: PIR ۸۳۵۶ - رده بندی دیویی: ۲۶ / ۸۳ - شماره کتابشناسی ملی:

۱۰۳۸۵۶۷۶ - اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا

رمان

■ سوغات کویر

نویسنده: شبنم فتحعلی زاده

ناشر مجوز: تهران، ماهواره

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

شابک: ۶-۱۴۵-۱۲۱-۶۲۲-۹۷۸

تیراژ: ۱۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰۰۰ تومان

تماس با انتشارات: ۰۹۱۰۶۱۹۵۵۰۳ - ۰۲۱۳۳۷۰۱۳۹۹ - ۰۲۱۶۶۹۱۳۵۱۲

mahvareh.pub@gmail.com

از شاعران و نویسندگان عزیز در زمینه چاپ آثار خود دعوت می‌شود به

مجموعه انتشارات بین‌المللی ماهواره بپیوندند.

مسئولیت صحت مطالب و پاسخگویی به شکایت‌های حقوق مادی و معنوی کتاب

بر عهده نویسنده است.

کلیه حقوق برای انتشارات ماهواره محفوظ است.

رمان

سوغات کویر



نویسنده:

شبیم فتحعلی زاده

مقدمه:

گاهی زیر آسمان ستاره باران کویر به گنج بزرگی
دست می‌یابی که در دل هیچ جنگل پهناوری به آن
نخواهی رسید.

فهرست



عنوان	صفحه
◆ فصل اول	۱
◆ فصل دوم	۷
◆ فصل سوم	۳۱
◆ فصل چهارم	۶۷
◆ فصل پنجم	۱۸۷
◆ فصل ششم	۲۱۱
◆ فصل هفتم	۲۲۹
◆ فصل هشتم	۲۵۳

◆ فصل اول

ساعت نزدیک پنج عصر بود و یک روز کاری دیگر هم به پایان رسیده بود. ترانه از پشت پنجره دفتر کارش به بیرون نگاه کرد. قطرات درشت باران تمام شیشه را خیس کرده بود. نفس عمیقی کشید و بعد از اینکه سیستمش را خاموش کرد، دفترچه یادداشتش را از کشوی میزش برداشت و شروع به نوشتن کرد. چند سالی می‌شد که پرسه زدن در دنیای شیرین واژه‌ها یار و مونس تنهایی‌هایش شده بود. چرا که تنها به وقت نوشتن بود که می‌توانست از بند افکار درهم و برهمش رهایی یابد و جرعه‌ای از جام آرامش بنوشد. این بار باران پاییزی هم دستاویزی شده بود برای شعله‌ور شدن احساسات درونش. بهار زیباست اما...

اما پاییز صفای دیگری دارد

پاییز موسم شاعرانگی است

فصل عاشقی کردن‌های طولانی است

به!

چه شوری

چه حالی



چه نمایش رمانتیک و عاشقانه‌ای

باد می‌نوازد

و برگ‌ها مسرور از موسیقی پرسوز و احساس او هنرمندانه می‌رقصند

و آسمان

و آسمان از شوق دست و پا گم می‌کند

و ناگهان دلش می‌لرزد

و گونه سرخ زمین را تر می‌کند

آنجااست که تو هم

خواهی نخواهی

شاعر می‌شوی

و مصرع به مصرع

بیت به بیت

غزل به غزل

از حال درونت حکایت‌ها می‌گویی

حکایت‌هایی به شیرینی عشق

از قبيله پاييز كه باشي

فوت‌وفن عاشقی را از بری

و نو به نو در وصف عشق شعری می‌سرایي

شاعر كه باشي

پياله به پياله به سلامتي احساسست از شراب عشق مي‌نوشي

و دم‌به‌دم شاد و سرمست می‌شوی

تا می‌توانی در بزم کوتاه پاییز شاعری کن



که فرجام شاعری عشق است و عشق سرآغاز شاعری.

کلمه آخر دل‌نوشته‌اش را می‌نوشت که با شنیدن صدای تقه در تکانی خورد. سرش را بلند کرد و مهندس فرهادی را دید که در چارچوب در ایستاده و به او نگاه می‌کرد. مهندس فرهادی مدیر ارشد تیم تبلیغاتی شرکت بود. مردی ریزبین و فوق‌العاده سختگیر که در مسائل کاری با احدی شوخی نداشت؛ طوری که کوچک‌ترین اشتباه برایش گناهی نابخشودنی بود و شدیدترین برخورد‌ها را از جانب او در پی داشت. همین موضوع باعث شده بود هیچ‌کس در شرکت از او دل‌خوشی نداشته باشد به جز ترانه که در کمال‌گرایی و نکته‌سنجی دست‌کمی از او نداشت و کاملاً به فرهادی حق می‌داد. چرا که معتقد بود شرکتی که حیاتش به همین پروژه‌های تبلیغاتی وابسته است، باید برای رضایت مشتریانش از جان‌مایه بگذارد. این طرز فکر و دیدگاه مشترک که در نتایج کاری ترانه نمود پیدا می‌کرد، از دید فرهادی پنهان نبود و به همین خاطر فرهادی با شروع هر پروژه جدید روی ترانه حساب دیگری باز می‌کرد و برای توصیه‌ها و پیشنهادات او ارزش زیادی قائل بود. ارزش و احترامی که البته چیزی ورای مناسبات و روابط کاری بود.

ترانه به احترام مهندس از جا برخاست و گفت: «خسته نباشید مهندس.» مهندس فرهادی لبخندی زد و گفت: «شما هم همین‌طور. وقت اداری تمام شده چطور شما نرفتید؟»

ترانه گفت: «داشتم روی بروشور و کاتالوگ شرکت صنایع فولاد کار می‌کردم.»

مهندس گفت: «خوبه. راستی مهندس شکیا برای جلسه فردا منتظر شنیدن پیشنهادات بکری از جانب شما هستم. این شرکت جدیدی که جهت ساخت





تیزر تبلیغاتی با ما قرارداد بسته بسیار سطح بالاست و البته کمی هم سختگیر و هر کار تبلیغاتی را قبول نمی‌کند.»

ترانه لبخند زد و گفت: «هیچ کاری نشد نداره. اگر ریزه‌ریز در جریان خواسته‌های کارفرما قرار بگیریم بی‌شک می‌تونیم محصول و خدمتی مورد پسند او ارائه کنیم.»

مهندس لبخند تحسین آمیزی زد و گفت: «با وجود شما طبعاً این پروژه هم به سرانجام می‌رسه.»

ترانه گفت: «لطف دارید.»

مهندس گفت: «خب خسته نباشید تا فردا خدائگهدار.»

بعد از رفتن مهندس، ترانه دفترچه‌اش را بست و سر جایش گذاشت. همان موقع همکارش خانم محبی وارد اتاق شد و به سمتش آمد و به آرامی گفت: «مهندس فرهادی چی می‌گفت؟»

ترانه خندید و گفت: «حالا چرا آروم حرف می‌زنی او که رفته. هیچی در مورد سختگیر بودن صاحب پروژه جدید صحبت می‌کرد.»

محبی گفت: «کافر همه را به کیش خود پندارد. این خودش عنق و سختگیره فکر می‌کند که بقیه هم مثل خودشدند.»

ترانه خندید و گفت: «حالا تو کجا بودی؟»

محبی بارونی‌اش را پوشید و در جوابش گفت: «سپهری را که می‌شناسی چون‌اش که گرم بشه دیگر دست‌بردار نیست. چرا نشستی بلند شو بریم.»

ترانه گفت: «امروز با هم هم‌مسیر نیستیم جایی کار دارم خانه نمی‌رم.»

محبی گفت: «خب حالا تا یک جایی می‌رسونمت دیگه. بلند شو که الان هوا بارونی هم هست و ترافیک سنگینه مثل همیشه.»

ترانه گفت: «آخه مزاحمت می‌شم.»

محبی گفت: «بلند شو بریم. خودت رو لوس نکن.»

ترانه لبخندی زد و سرش را تکان داد و بعد از برداشتن کیف و بارونی‌اش همراه محبی از شرکت خارج شد.

صدای ملایم موسیقی بی‌کلامی در مطب طنین‌انداز شده بود. ترانه خطاب به دکتر که برگه‌های آزمون روان‌شناسی را ارزیابی می‌کرد گفت: «خانم دکتر این آزمون‌ها چه فایده داره درحالی‌که من می‌دونم مشکلم خودشناسی و این حرف‌ها نیست.»

دکتر برگه‌ها را کنار گذاشت و عینکش را روی چشمش جابه‌جا کرد و در جواب گفت: «بین عزیزم این آزمون‌ها مقدمه هر مشاوره‌ایه. بالاخره با این آزمون‌ها باید به خودشناسی اولیه برسی یا نه؟ قدم به قدم می‌ریم جلو. چرا این قدر عجولی دختر. خب برای امروز کافیه شما برای جلسه بعد از خانم منشی وقت بگیر تا بعد در مورد نتایج این آزمون‌ها صحبت کنیم.»

ترانه کلافه از دکتر خداحافظی کرد و بدون اینکه وقت بعدی را با منشی تنظیم کند از دفتر مشاوره خارج شد. زیر لب غر زد: «مادر من باز بگو برو پیش مشاور. این‌ها که کاری جز حرف مفت زدن و پول هنگفت گرفتن بلد نیستند. خودم هم می‌تونم این تست‌های مزخرف را از توی اینترنت پیدا کنم دیگه نیازی به مشاور نیست.»

قدم زدن در پیاده‌روی خیابان ولیعصر که با برگ‌های سرخ و نارنجی درختان، زیبا و چشم‌نواز شده بود کمی حالش را بهتر کرد. به باغ فردوس که رسید روی نیمکتی نشست تا نفسی تازه کند. نگاهش به اطراف و رفت و آمد آدم‌ها



بود که توجهش به پسر جوانی جلب شد. دستش را روی چانه‌اش گذاشت و با دقت تمام حرکات پسر را زیر نظر گرفت. پسر گیتار روی دوشش را از کاور بیرون آورد و کمی بعد شروع به نواختن گیتار و خواندن آواز کرد.

جان مریم چشمتو وا کن، منو صدا کن

شد هوا سپید، که بریم به صحرا

آی نازنین مریم

آی نازنین مریم

جان مریم چشمتو وا کن، منو صدا کن

بشیم روونه، بریم از خونه

شونه به شونه

به یاد اون روزها

آی نازنین مریم

آی نازنین مریم

ترانه با شنیدن صدای پرسوز و احساس پسر جوان احوالش به کلی دگرگون شد. دلش شکست و قطرات اشک بی‌محابا بر گونه‌اش جاری شدند. چشمانش را بست و پا به دنیای خاطراتش گذاشت و به دورانی برگشت که مهم‌ترین اتفاق زندگی‌اش را در آن تجربه کرده بود؛ به سه سال قبل.



◆ فصل دوم

حوالی ظهر بود. ترانه و دوستش حنا به در کافی شاپ دانشگاه نشسته و سرگرم گفتگو با یکدیگر بودند.

حنا به غیظ گفت: «از گرما هلاک شدیم پس چرا این سفارش ما رو نمیارن. خیلی هم اعصاب دارم امروز.»

ترانه با شیطننت گفت: «چیه خانم؟ غلط نکنم امتحان امروز رو حسابی شاهکار کردی؟»

حنا به ضربه آرامی به شانه اش زد و گفت: «هیچی نگو ترانه وگرنه تلافی این استاد بدذات رو سر تو درمیارم. ااا ببین تو رو خدا دقیقاً همون سوالی که من چند بار ازش پرسیدم و آخر هم جواب نداد توی امتحان آورد.»

ترانه خنده ای کرد و گفت: «خب بابا حق بده بهش طفلکی نمی خواست جواب سوال امتحانش لو بره.»

حنا به گفت: «بیجا کرده. می دونی از چی حرصم گرفتی؟ برگه امتحان رو که می خواستم بهش تحویل بدم آقا برای من لبخند ملیحی می زنه و می گه خانم صدیق سوالی که دیروز برای من ایمیل کردید، امروز اگر وقت داشتید بیایید دفترم با هم حلش کنیم. خجالتم خوب چیزیه؛ می خواستم بگم به درد خودت می خوره.»





ترانه گفت: «چه جالب! خب تو چی گفتی؟»

حنانه گفت: «می‌خواستی چی بگم. گفتم خیلی ممنون استاد سر جلسه مشکلم برطرف شد.»

ترانه از جواب حنانه به استاد از خنده ریشه رفت و گفت: «وای از دست تو حنا. مردم از خنده دختر.»

حنانه اخمی کرد و گفت: «خبه خبه نمی‌خواد بخندی. مقصر خودمم نباید به هر قیمتی ترم تابستونی برمی‌داشتم. آن هم با این استاد پرمدها.»

ترانه گفت: «حالا لازم نیست این قدر غصه بخوری. مهم اینه که پاس می‌شی دیگه.»

حنانه گفت: «آره بابا خدا را شکر پاس می‌شم. بینم راستی کتاب‌هایی که برای کنکور از نمایشگاه خریدیم ورق زدی؟»

ترانه گفت: «تک‌وتوک. اما زوده از الان تا کنکور هفت هشت ماهی وقت هست.»

حنانه گفت: «راست می‌گی اما بالاخره دو ترم از کارشناسی هم در پیش داریم. باید به دروس آن‌ها هم رسید.»

ترانه صورتش را کمی کج کرد و گفت: «وای حنا یک دقیقه بذار از امتحان بگذره بعد این قدر صحبت از درس و مشق بکن. در ثانی برای ارشد سه ماهم وقت بذاری کافیه.»

حنانه خندید و گفت: «این برای بچه درسخونی مثل تو که کتاب‌ها رو جویده صدق می‌کنه نه من.»

ترانه شوخ گفت: «این دیگه مشکل توئه.»

حنانه گفت: «خوبه حالا جنبه تعریفم نداره این بچه.»



کمی بعد آب میوه هایشان را آوردند و هر دو با لذت از آن نوشیدند.

ترانه گفت: «به به. بعد از آخرین امتحان آن هم توی این گرمای تابستان واقعاً یک آب میوه خوشمزه می چسبید. پیشنهادت عالی بود حنا بانو.»

حنانه که سرش در گوشی بود گفت: «ما اینیم دیگه.»

ترانه «بله» کشداری گفت و افزود: «بر منکرش لعنت.»

حنانه گفت: «الان داشتم با ساغر پیامک بازی می کردم. بشینیم ببینیم چه خبری برامون داره.»

ترانه با تعجب پرسید: «وا هنوز مگه از دانشگاه بیرون نرفته؟ او که برگه اش رو خیلی زود تحویل داد؟»

حنانه گفت: «خیر نرفته. بفرما خودشم اومد.»

ساغر به طرف آن ها آمد و گفت: «سلام به دخترهای گل و گلاب. بد نمی گذره که؟»

حنانه گفت: «علیک سلام. نه چرا بد بگذره.»

ترانه لبخند زنان رو به ساغر کرد و گفت: «سلام ساغر خانم. ماشالله شما که برگه ت رو زود دادی من گمان کردم الان رسیدی خونه و داری تا الان خواب هفت پادشاه رو می بینی.»

ساغر کنار حنانه نشست و گفت: «نه بابا. از جلسه که اومدم بیرون دیدم تعدادی از بچه ها دور هم جمعند. نشستیم به گپ زدن.»

حنانه گفت: «تو هم بیکاری به خدا. می رفتی خونه بهتر از این بود که با بقیه بشینی در مورد سوالات تخیلی استاد سلامی بحث کنی.»

ساغر خندید و گفت: «برو تو هم که همه ش فکر ت به امتحان گیر کرده.»

ترانه خندید و گفت: «ساغر این قدر سرم غر زده که نگو.»



ساغر گفت: «آره این حنا خیلی گیره. حالا بی خیال بچه‌ها این پسره احسان یوسفی یک پیشنهاد داده برای سفر دانشجویی که قبل از شروع ترم پاییز بریم و یک خستگی درست و حسابی در کنیم.»

ترانه گفت: «همین یوسفی که لیدر تورهای گردشگریه؟»

ساغر گفت: «آره. حالا شما هم میاید تا اسمتون رو رد کنم؟»

حنانه گفت: «تور چی؟»

ساغر گفت: «تور کویرگردی که معمولاً یکی و دو روزه‌اس.»

حنانه گفت: «ببخشید کدام آدم عاقلی تابستان می‌ره کویر؟»

ساغر گفت: «خانم عاقل الان اوایل شهریوره دیگه. در ثانی میگن کویرگردی در تابستان هم صفای خاص خودش رو داره. حالا چه کنم؟ شما دو تا هم میاید یا نه؟»

حنانه متفکرانه به ترانه نگاهی کرد و گفت: «چه کنیم به نظرت؟»

ترانه گفت: «من که الان نمی‌تونم چیزی بگم. می‌شه بعداً خبر بدیم؟»

ساغر گفت: «حداکثر تا فردا صبح بگید دیگه. فقط هر چه زودتر؛ این یوسفی با چند تا از این سال‌بالایی‌ها هم رفیقه اسم آن‌ها هم نوشته. اگر دیر بجنید پر می‌شه.»

حنانه با لحن بامزه‌ای گفت: «وا پس تو اینجا چه کاره‌ای؟ پارتی‌بازی کن و

علی‌الحساب دو تا صندلی برای ما دو تا رزرو نگهدار.»

ساغر خندان گفت: «به من چه. من نه سر پیازم نه ته پیاز. فقط یک مسئول

ثبت‌نام دون پایه‌ام.»

حنانه گفت: «اتفاقاً تو خود پیازی.»

ترانه گفت: «بی ادب.»

ساغر گفت: «والا چه بی ادبه. خب بچه‌ها من برم دیگه.»

حنانه گفت: «کجا با این عجله چیزی نمی‌خوری؟»

ساغر گفت: «نه کار دارم. فعلاً خداحافظ.»

بعد از رفتن ساغر، حنانه گفت: «من که اول باید هماهنگ کنم همین‌طوری

نمی‌شه. اما کلاً بدم نمیاد برم یک هوایی تازه کنم.»

ترانه گفت: «درسته ولی اگر این روزهای آخر رو توی خانه می‌ماندیم بهتر

بود کمی می‌خوابیدیم.»

حنانه گفت: «دیوانه این تور دو روز بیشتر نیست که.»

ترانه در پاسخ به او فقط خندید.

حنانه به ساعتش نگاه کرد و گفت: «کم کم داریم به لحظات ملکوتی ناهار

نزدیک می‌شیم. موافقی بریم همون همیشگی؟»

ترانه گفت: «این پرسیدن نداره که.»

حنانه خندان گفت: «پس پیش به‌سوی یک ساندویچ کثیف فوق‌العاده

خوشمزه.»

دخترها بعد از صرف ناهار از ساندویچی بیرون آمدند. از پل هوایی بالا رفتند

تا خود را به ایستگاه اتوبوس برسانند. حین پایین رفتن از پله‌های پل طبق

معمول با یکدیگر مشغول بگویی‌بودند که زنی با لحن زننده‌ای به حنانه

گفت: «خانم چادرت رو از زیر دست و پا جمع کن. نزدیک بود زمین

بخورم.»

حنانه با شنیدن صدا چادرش را سریع جمع کرد و سرسری از آن زن معذرت

خواست. زن اما گویی که تازه بهانه‌ای به‌دستش آمده باشد کوتاه نیامد و با





همان لحن ادامه داد: «امثال شما هم خوب یاد گرفتید. برای بقیه مزاحمت ایجاد می‌کنند و بعد خیلی راحت می‌گن ببخشید. بی‌فرهنگ‌های عقب‌افتاده.»
 حنا به شنیدن این حرف چهره‌اش درهم رفت ولی سکوت کرد و هیچ نگفت. ترانه اما مثل برق گرفته‌ها شد. به پیاده‌رو که رسیدند تا زن خواست از کنارشان عبور کند ترانه با خشم دستش را گرفت و گفت: «سرکار خانم بافرهنگ. شما به چه حقی به دوست من که دو فردای دیگه مهندس این مملکت می‌شه گفتی عقب‌افتاده؟ بی‌فرهنگ خودتی که لیاقت عذرخواهی هم نداری. حالا یک چادر زیر پایت گیر کرده چرا این قدر شلوغش می‌کنی؟»

زن گفت: «دستم را ول کن دختره بی‌شعور. مثل اینکه کمال هم‌نشین در تو هم اثر کرده.»

ترانه می‌خواست جواب دندان‌شکنی به او بدهد که حنا به او تحکم گفت:
 «ترانه دست خانم رو ول کن.»

ترانه گفت: «مگه نمی‌بینی که چی می‌گه؟»

حنا گفت: «گفتم بس کن.»

ترانه دست زن را رها کرد و هیچ نگفت. حنا به زن گفت: «شما هم بفرمایید خواهش می‌کنم شرمنده.»

زن بی‌توجه به او غرولندکنان رفت.

ترانه با تشر گفت: «حنا تو جلوی ما شیری پیش بقیه موش؟ خودت جوابش رو ندادی هیچ، چرا اجازه ندادی من حقش رو کف دستش بذارم؟»

حنا گفت: «چون می‌دونم بحث کردن فایده نداره. هر چی می‌گفتم دو برابرش را می‌شنیدم.»

ترانه گفت: «چی بگم ولی خیلی بی ادب بود.»

حنا به لبخندی زد و گفت: «من هنوز نفهمیدم که چرا بعضی ها گمان می کنند مایی که چادر سر می کنیم هیزم تری به آن ها فروختیم. چون نه چادر سر کردن من نشانه خیر مطلقه نه مثلاً چادر سر نکردن تو نشانه شر مطلق. پوشش هر کس بسته به اختیار و انتخاب خودش.»

ترانه حرفش را تأیید کرد و گفت: «پس بین بی فرهنگ خودش.»

حنا به حرف او خندید و افزود: «شاید دلش از امثال من پر بوده. چون گاهی ممکنه این اتفاق برعکسش بیفته و یک خانم محجبه برخوردش با دختری که پوششی چون او نداره زننده باشه.»

ترانه گفت: «عیب ما آدم ها این است که یک ذره بین برداشتیم و دنبال عیب و ایراد بقیه می گردیم در حالی که خودمون سر تا پا ایرادیم.»
حنا خندان گفت: «بله اینجاست که به قول حضرت حافظ باید گفت:

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گریه تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت.»

ترانه خندید و گفت: «به به حالا نوبت منه و باید "ت" بدم.»

حنا گفت: «فعلاً "ب" بده که اتوبوس اومد.»

ترانه گفت: «یعنی چی؟»

حنا گفت: «یعنی بدو تا اتوبوس نرفته.»





ترانه در اتاقش خوابیده بود که مادرش او را صدا زد و گفت: «ترانه چقدر می‌خوابی دختر؟ بلند شو حانه پشت خطه.»

ترانه با شنیدن صدای مادر از جا برخاست و گفت: «الان میام.»
بعد از اینکه به بدنش کش و قوسی داد به پذیرایی رفت و گوشی را برداشت.
«الو سلام.»

از آن سوی خط حانه گفت: «علیک سلام. غش کرده بودی به سلامتی.»
ترانه با خنده گفت: «آره تا حدودی.»

حانه گفت: «که این‌طور. بینم سفر چی شد گفتی به خانواده؟»
ترانه به مادرش نگاهی کرد و گفت: «بابا که مأموریته اما مامان تلفنی اجازه‌ام را گرفت.»

حانه با خوشحالی گفت: «آخ جون پس همین الان با ساغر تماس می‌گیرم.
فعلاً خدا نگهدار.»

ترانه خدا حافظی کرد و گوشی را گذاشت.

مادر با ابروانی درهم کشیده گفت: «پس چرا اسم تارا رو نگفتی؟»
ترانه اخم کرد و گفت: «مامان یک‌بار که گفتم این یک سفر دانشجوییه.
جای بچه‌ها که نیست. در ثانی من نمی‌تونم مسئولیت دختر شما رو قبول کنم.»
تارا که صدایش را شنیده بود از اتاقش بیرون آمد و خطاب به مادر گفت:
«مامان من که از همان اول به شما گفتم که این دخترت خورده شیشه داره
شما قبول نکردی. چنان از مسئولیت حرف می‌زنه انگار که با دختر بچه طرفه.»
ترانه با صدای بلند گفت: «تارا مواظب باش چی می‌گی. اصلاً خوش ندارم
تو هم با من بیایی.»